{ بسم الله الرحمن الرحيم

{

پسر خدا

محمدهادی عبدالوهاب

سرشناسه:عبدالوهاب، محمدهادی، ۱۳۷۳- | عنوان و نام پدیدآور:پسر خدا/ محمدهادی عبدالوهاب ؛ ویراستار زهرا حیدری. | مشخصات نشر:قم: خط مقدم ،۱۴۰۳. | مشخصات ظاهری:۱۹۲ص.؛۱۳/۵×۱۹/۵س‌م. | شابک:۴-۷۴-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی:فیپا | موضوع:داستان‌های فارسی Persian fiction--20th century | رده بندی کنگره:PIR۸۳۵۴ | رده‌بندی دیویی: ۶۲/۸فا۳ | شماره کتابشناسی ملی:۹۶۵۱۴۶۴ | اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

پسر خدا

نویسنده: محمدهادی عبدالوهاب | ویراستار: زهرا حیدری | طراح جلد: سیدحسن موسی‌زاده
چاپ یکم: ۱۴۰۳ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | شابک: ۴-۷۴-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸
قم | بلوار فردوسی | خیابان شهید شاه‌آبادی | کوچهٔ ۱۰ | پلاک ۷۱ | ۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷
www.khatemoqadam.com | @khatemoqadam.com
تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.

{

و یهودیان گفتند عُزَیر پسر خداست.
و نصرانیان گفتند مسیح است او.
و خداوند از عیسی، پسر مریم، می‌پرسد:
«آیا تو به مردم گفتی که من را و مادرم را به جای خدا
بپرستید؟»
روح‌الله می‌گوید:
«پاکی تو از چنین نسبتی! مرا چه قدرتی است به بیان
چنین ناحق؟
که اگر این گفته بودم، تو می‌دانستی.
تو می‌دانی درون مرا.
اما من... چه می‌دانم از درون تو؟»

برای پدرم که جنگید
برای مادرم که ایستاد

{ من[1]

من، مُرده‌ام بیشتر از زنده‌ام به درد می‌خورد

هوا نیست. کیسهٔ تهوع را گرفته‌ام دستم که بالاخره ترمز آخر را می‌کشد و نیم متر پرت می‌شویم جلو. عرق و کمی بغض، آرایش صورت سروش[2] را به هم ریخته است. دیگر چهرهٔ واقعی خودش را نشانم داده. هیچ‌چی بدتر از این نیست که توی زمستان عرق بکنی. پیرمردِ کنار دستی‌اش، از دو جهان آزاد، دوباره سمعک را می‌گذارد توی گوش و خودش را جا می‌کند توی صف خروجی که بین ردیف صندلی‌ها دراز شده است. لامصب‌ها کولر و تهویه را خاموش می‌کنند. بوی عرقِ ترس مسافران و ادکلن تند سروش با هم قاتی می‌شود. این بو را کجا شنیده‌ام؟ انگار مشتی می‌کوبد به معده‌ام. سرم را فرو می‌کنم توی کیسهٔ تهوع. بی‌صدا عق می‌زنم. عجب پاکت قشنگی! طرح ریز اسلیمی کار کرده‌اند روی دهانه‌اش. نگاه می‌کنم پاکت را که فرم و محتواش به هم نمی‌خورد. سروش دستمالی می‌گیرد جلوی دهان و دماغش. از گوشهٔ چشم نگاهم می‌کند و رو می‌چرخاند که زودتر برود.

---

۱. فصل‌های «من». اعتراف چیزهایی است که دربارهٔ خودم نمی‌دانم. فصل‌های «آن‌ها» کشف چیزهایی است که دربارهٔ دیگران نمی‌دانم.

۲. مهسا سروش: زن خوشگل کنجکاو

تا سروش نرود، نمی‌توانم پیاده بشوم. یکی از ته هواپیما با لهجهٔ جنوبی داد می‌زند که «وا کن درِ ئو طیّارهٔ بی‌صاحب‌مونده رو!» صدای ونگ چند تا بچه قاتی شده با شعلهٔ تیز آفتاب دم غروب آبادان که از پنجره پنجه می‌کشد به صورتم. دوباره عق می‌زنم. جرئت نمی‌کنم سرم را از پاکت بیرون بیاورم. صف تکان خورده است. سروش زور می‌زند چمدان بزرگش را از صندوق دربیاورد. یک چشمش به من است. مردی به دادش می‌رسد. با اضطراب سعی می‌کند دستهٔ چمدان را بیرون بکشد. راهش می‌اندازد دنبال خودش. ساتن مانتوش زیر چرخ چمدان گیر می‌کند. کلافه برمی‌گردد. همین‌طور که عرق می‌ریزد، پیش چشم آدم‌هایی که توی صف منتظرش هستند، آن‌قدر چرخ را می‌کشد و مانتو را، که ساتن پاره می‌شود. لحظه‌ای مردمک‌های سبزش را که پارهٔ آتش‌اند، زیر کمان درهم‌کشیدهٔ ابروها می‌چرخاند به من و راه می‌افتد. بچهٔ ونگیِ دماغو همراه پدرش رسیده دم گوشم. بوی گه از بین پاهای تپلش بلند شده. دوباره عق می‌زنم: هاااه...! انگار که تودهٔ سرطان معصومه[1] را بالا آورده باشم، نفسم بالا می‌آید. هیچ‌کس توی هواپیما نیست. دستمال پیدا نمی‌کنم. با دستمال عینک، دهان و چانه‌ام را پاک می‌کنم. مهمان‌دار، که زیبایی‌اش هیچ ربطی به این هواپیما ندارد، این‌پا و آن‌پا می‌کند تا گورم را گم کنم. فحش چهل نفر آدم به استقبالم آمده که یک‌لنگه‌پا خودشان را باد می‌زنند تا این هیکل گیج کج‌وکوله، خودش را به اتوبوس برساند. سروش را پیدا نمی‌کنم. زیر پله‌های یک هواپیمای اسقاطی، ماکت امام خمینی را با مقوا و یونولیت درست کرده‌اند؛ به گرامی‌داشت دههٔ فجر. اگر از من می‌پرسیدند، می‌گفتم لااقل فوم‌بُرد و پلکسی کار کنند تا با هر بادی نصف نشود از وسط. بس است دیگر! دستم می‌لرزد. خودکار روی دفترچهٔ یادداشت جفت نمی‌شود. شبیه آقای آبی شده‌ام که باید همه‌چیز را توی دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد تا گم‌شده‌اش را پیدا کند. خودم را توی تاکسی می‌اندازم.

«آسایشگاه پروین اعتصامی.»

صدای راننده را نمی‌شنوم؛ که تیپ جنوبیِ شیرین‌بیانِ پرچانه است. سرم روی پشتی ماشین... چشم‌هام می‌سوزد. آخرین فسفرهای مغزم

۱. معصوم صبحدل: زن زیادی خوب من

را برای محاسبهٔ ساعت‌ها به کار می‌گیرم. چهل‌وچهار ساعت است نخوابیده‌ام. این تن نحیف و بیمار به کدام جان هنوز سرپا سوار است؟ تازه یاد آنتن موبایل می‌افتم. از حالت پرواز درمی‌آورم. زینگ زینگ زینگ زینگ... تا می‌آیم پیام قبلی را چک کنم، بعدی می‌افتد روش. مجد[1] توی همهٔ پیام‌رسان‌ها برایم چیزی فرستاده.

«زنگ بزن... رسیدی، زنگ بزن!»

خدایا، معصومه! زنگ می‌زنم. برنمی‌دارد. زنگ می‌زنم. برنمی‌دارد. ول کن یک لحظه آن خودکار و کاغذ را، احمق! باید اعتراف کنم این چند جملهٔ اخیر را بعد از این‌که خیالم از جواب مجد راحت شد، نوشتم. باید اعتراف کنم این اتفاق زیاد می‌افتد. یعنی نمی‌شود؛ نمی‌توانم مثل خبرنگارها مرگ و زندگی خودم و چند نفر دیگر را برخط یادداشت کنم.

«حال مریم[2] خوب نیست.»

«مریم؟»

«پیرزنه دیگه!»

«معصومه؟ معصومه خوبه؟»

«خوبه خوبه... ببینم، مگه سروش با تو نیست؟»

«نه.»

«چرا؟ به اون که گفته بودم!»

«نمی‌دونم. دلش هوای گردش کرده لابد.»

«ببینم، سهراب، چیزی شده؟ کاری کرده؟»

«ممنون که به من اعتماد داری.»

«این چه حرفیه!»

«خسته‌ام... یعنی امشب می‌تونم بخوابم؟»

مثل مادرها سفارش می‌کند آشغال نخورم، زیر کولر نخوابم، حتی می‌گوید «برو هتل، خودم پولش رو می‌دم». مثل هجده‌سالگی باهام رفتار می‌کند. چه گذشته بین ما توی این چند روز؟ انگار یکی فیلم را برگردانده عقب. انگار همه‌چیز دارد دوباره ساخته می‌شود.

۱. مهین سلطان‌پور معروف به خانم مجد: عاقله‌زن؛ نه مادر، نه نامادری‌ام
۲. مریم موسوی جرف: شاهد و وارث ساکت حروف و آدم‌های مقطعه

«آقا، همون دوروبر، هتل کجاست؟»

«ها، چی شد؟ حالت جا اومد؟»

«چی؟»

«تو با ئی حالِت باید بری اِسپیتال[۱].»

«برو... برو خرمشهر. دوروبر شط یه هتل پیدا کن.»

انگار صدای کسی از گلویم درآمد. انگار لب و دهانم را کسی تکان داد و گفت «خرمشهر». چرا خرمشهر؟ نه؛ معنایی نیست. خرمشهر برای من معنایی ندارد؛ همان‌طور که وطن؛ همان‌طور که مادر. به قول آیدین[۲]، ناخودآگاه است لابد؛ که می‌خواهد از سروش فاصله بگیرم. کدام ناخودآگاه؟ مگر همین آیدین نبود که می‌گفت تو باید صاحب‌اختیار یک زن بشوی؟ چه کسی آماده‌تر از سروش؟ زن زیبای مقهور که حالا می‌شد اتاقی را دیواربه‌دیوار اتاقش در هتل کرایه کنم. خفه شو آیدین که حال ندارم چیز بیشتری بنویسم توی این هیر و ویر! لهجهٔ جنوبی راننده و خوشمزگی‌هاش که حالا یک ظرف خرمای کبکاب تعارفم کرده، به درد فضاسازی داستان زندگی‌ام می‌خورد؛ آخرین و کم‌اهمیت‌ترین دغدغهٔ حال حاضر من. حالا فقط باید یک جا بیفتم تا بتوانم دلهره‌های دیگرم را اولویت‌بندی کنم: مرگ معصومه، زندگی بچه‌ای که هنوز اسم ندارد، پای لب گور مریم، جای گور مادرم، سروش سیریش و...

حالا هر تکه از لباس‌های خیسم را گوشه‌ای از اتاق انداخته‌ام. کولر را می‌گذارم روی درجهٔ آخر. زیر لحاف فرو می‌روم. با خودم می‌گویم ای کاش همین حالا بمیرم! بمیرم و از آن بالا همه‌چیز را ببینم: یک چشم به آی‌سی‌یو، چشم دیگر به اتاقی در آسایشگاه پروین اعتصامی، ننه و بابا را هم که در همان دنیا می‌بینم و دیگر سؤالی نمی‌ماند. من، مرده‌ام بیشتر از زنده‌ام به درد می‌خورد. مثلاً دیگر خیال معصومه راحت می‌شود که بچه‌اش شبیه من نمی‌شود. با خودم می‌گویم ای کاش همین حالا بمیرم!

---

۱. بیمارستان

۲. دکتر آیدین: روانکاو از آلمان‌برگشتهٔ من و آدم‌های پول‌دار

{ آن‌ها[1]

یک قاب خوشگل از تنهایی

توی این هفت ماه زیاد پیش آمده که تابش خفیفی مثل ویزویز پشه‌ای هشیارم کند، که مجبور باشم زورکی پلک‌های سنگینم را باز کنم برای کشتن نور. که ببینم پردهٔ اتاق را که تا آخر کنار رفته و ماه دارد نگاهم می‌کند. که برگردم و سایهٔ غریب زنی را ببینم افتاده روی دیوار که لبهٔ تخت نشسته و دست می‌کشد به شکم. یک قاب خوشگل از تنهایی! بار اول و دوم، با هر سختی‌ای شده، بدون آن‌که حساب کنم این کار معصومه چقدر از پنج شش ساعت خواب شبانه‌روزم را تلف می‌کند، بلند می‌شدم، شانه‌هایش را مالش می‌دادم و چیزهایی می‌گفتم که نتیجه‌اش می‌شد «چیزی نیست. عادت می‌کنی». انسان موجودی است که به همه‌چیز عادت می‌کند. داستایوفسکی می‌گوید. و من این جمله را زندگی کرده‌ام. کافی بود برای هر کسی تکه‌ای از گذشتهٔ تاریکم را بازگو کنم و بعد بگویم «حالا ببین که زنده‌ام هنوز!»، او هم حتی اگر آرام نمی‌گرفت، خجالت می‌کشید از این‌که

---

۱. بعدالتحریر: برای درک ذهن مغشوش من، پیشنهاد ناشر داستان زندگی من این است که اول «آن‌ها» را بخوانید، بعد «من»ها را. اما ماجراهای زندگی همیشه منظم جلو نمی‌رود. مثلاً شما؛ تا حالا نشده برای به یاد آوردن چهره‌ای آشنا که در خیابان دیده‌اید، ده یا بیست سال در زمان سفر کنید؟

احساس بدبختی کند یا غرَش را به جان من بزند. معصومه هم همان‌طور که کرم می‌مالید به شکم برآمده‌اش، ادا درمی‌آورد که: «آره. راست می‌گی. خدا بزرگه. بخواب.» اما هیچ‌وقت حرف از عادت نمی‌زد. و گاه صدای استفراغش از توالت بلند می‌شد که نمی‌دانستم اثر زایمان و بیماری است یا حرف‌های من. شب‌های بعدتر، دیگر در حد یکی دو جمله، از همان‌جا زیر پتو می‌گفتم تا تأییدی بگیرم و مجوز خوابیدنم را. و حتی صبح یادم نمی‌آمد که چی گفته‌ام. حالا چند شبی می‌شد که اصلاً غر می‌زدم و پتو را می‌کشیدم روی سرم: «اگه گذاشتی یه شب راحت بخوابیم؟» دیشب هم همین را گفتم. برای خودم عادی بود. همه‌چیز برای من عادی شده بود. آیدین راست می‌گفت. من استاد واپس‌رانی‌ام. اگر این‌طوری از خودم دفاع نمی‌کردم، تا حالا از پا درآمده بودم. اما حالا قرار بود هر ناخوشایندی را که پنهان کرده بودم، هر چه را که از سرطان معصومه با بی‌خیالی رد کرده بودم، ردیف بشود مقابلم، بیفتد به جانم. داشت چشم‌هام گرم می‌شد که گفت: «تکونش کم شده.»

نشسته لبهٔ تخت و پشت کرده به من. مگر همه‌چیز تحت نظر دکتر نبود؟ مگر هنوز گرید یک نبود؟ چرا! ولی معصومه، وسواس حاملگی گرفته بود. نمی‌دانم این‌ها را در جوابش گفتم یا فقط توی سرم. اما دوباره با صدای بالا کشیدن دماغش بیدار شدم. این هفت ماه، نازک‌تر از قبل شده بود و سر هر چیزی آب‌غوره می‌گرفت. خودم را متوجه نشان دادم که: «یعنی اثر داروهاست؟»

دور دامنش پر شده بود از دستمال‌های پاره‌پاره. گلولهٔ دیگری کنار آن یکی‌ها رها کرد و گفت: «من رو ببخش. اشتباه کردم.»

خاصیت شب همین است. وقتی همه‌جا تاریک شد، دیگر کسی را نمی‌بینی. با «خودت» تنها می‌شوی. خودت، آن خود خجالتی، از پشت پرده بیرون می‌آید. اما حالا خودِ معصومه داشت به چی اعتراف می‌کرد؟ کدام اشتباه؟

«نباید ازت می‌خواستم. خودم هم نمی‌دونستم چی می‌شه.»

دوروبرش را نگاه می‌کند و وقتی مطمئن شد هیچ‌کس نمی‌بیندش، شروع می‌کند به حرف زدن. «خودت» را می‌گویم. ابتدا آرام؛ خیلی آرام و در حد

چند جمله. منتظر است دعوایش کنی؛ بگویی خفه شو، این‌ها من نیستم. چیزی که نگویی، کلماتش کلام می‌شود و سکوت شب را می‌شکند. بعد که می‌بیند گوش می‌دهی، صدایش را بلند می‌کند؛ بدون ترس. محکم و قطعی، با چیزی که روزها هستی، مخالفت می‌کند؛ با همهٔ کارهای کرده و نکرده‌ات که یک گوشه‌اش پای عقل و محاسبه در میان بوده. معصومه چی را نباید می‌خواست؟ معصومه که همیشه همه‌چیز را می‌داند.

«فکر کردم با اومدن بچه شاید عوض بشی. اما شک داشتم... به تو شک داشتم. به خودم هم شک داشتم. روزهٔ شک‌دار گرفتم.»

برای صدای بلندش که هیس نکشی، توی دهانش که نزنی، فریاد می‌زند. فریاد می‌زند و تحقیرت می‌کند. حالا همان موجود مظلوم خجالتی، شده اژدهای خفته‌ای در تاریکی شب که دهان بزرگش را مثل چشم‌های سرخش باز کرده و نفیر می‌کشد. با هر فریاد اژدها، آتشی درونت شعله می‌زند. همهٔ شکست‌ها، تمام تحقیرها و کمبودهای زندگی را یکی‌یکی تف می‌اندازد به صورتت. چه کار می‌توانی بکنی؟ مخصوصاً اگر مردی باشی مثل من که بویی از مردانگی نبرده باشد، که جرئت مبارزه با خودت نداشته باشی، که هر فریاد خودت بغضی بشود در گلویت. فقط می‌نشینی و با چشم‌های خیس، خودت را تماشا می‌کنی.

«شَکّم بیراه نبود... اما بیا یه چیزی رو جدی بگیر تو این زندگی. اگر من مُردم... اگر این بچه موند... نذار مثل خودت بشه.»

کمرش را صاف کرد. دستی روی تخت گذاشت و دستی به کمر. ایستاد.

«حالا با خیال تخت بخواب.»

رفت و من را که زیر پتو مثل طفلی زانو بغل گرفته بودم، با وحشت خاطره‌ای تنها گذاشت. هفت ماه پیش، وقتی حولهٔ حمامم را پوشیدم و چای داغ را با نبات شیرین کردم و صدایش زدم و خیار و گوجه را تکه کردم کنار پنیر تبریزی و صدایش زدم و نان سنگک یخ‌زده را توی ماکرویو گذاشتم و دوباره صدایش زدم و دستم را با ماهی‌تابهٔ نیمرو سوزاندم و دوباره صدایش زدم و درِ نیمه‌باز اتاق را هل دادم و دیدم موهای خیسش دور سرش مثل شاخه‌های بید مجنون پخش شده و راهی باز کردم تا ببینم چشم‌هایش را، که سرخ بود و نگاهم نمی‌کرد.

«چرا گریه، معصومه؟»
و بوی نان سوخته که از آشپزخانه بلند شده بود.

{ آن‌ها

جمله‌ای که هیچ زنی نباید به شوهرش بگوید

من داشتم زندگی‌ام را می‌کردم. انسان موجودی است که به همه‌چیز عادت می‌کند. این را داستایوفسکی گفته و من زندگی کرده‌ام. سال‌ها بود که دیگر چیز مهمی از دنیا نمی‌خواستم. فقط دوست داشتم همین اندک را که هست، سفت بچسبم. همین معصومه را که اندکش یک دنیاست. اسم همهٔ زن‌های بسازِ مؤمنِ مظلومِ پایه توی قصه‌های ایرانی، معصومه است؟ بگذار این یکی هم باشد. خب، معصومه که قرار نبود بد بشود. تیپِ زن خوبی بود که فقط باید ترس رفتنش را داشته باشی. اما حالا داشت بد می‌شد. از کی؟ از شبی که آن جمله را گفت و ترسِ رفتنش واقعی شد. از کی؟ از فردای همان شب. که صدای پرهراسش را از پشت گوشی تلفن شنیدم. و چه مصیبتی! با خودم فکر کردم من هنوز آمادهٔ از دست دادن معصومه نیستم. بد یا خوب، هنوز معصومهٔ من بود. می‌دانستم که با آن صدای مضطرب لرزان می‌خواهد برای چی مقدمه‌چینی کند. فقط کاش جلوی چشمم بود، نه پشت تلفن! روبه‌رویم می‌ایستاد و لااقل از چشم‌هاش می‌خواندم چه می‌خواهد بگوید. سه تا فعل آورده‌ام توی یک جمله! یک فعل هم برای لحظهٔ از دست دادن زیاد است. من همهٔ عمرم از دست

داده‌ام. آدم نحسی هستم؛ علف هرزی که اصلاً با خار کردن گلی متولد شده. سی‌وچند سال پیش را می‌گویم که چشم‌های موجودی بی‌فایده باز شد به این دنیا و دست مادری برای همیشه از آن کوتاه. کدام مادر؟ چیزی از او نمی‌دانم. دست خودم نیست که این‌طوری می‌نویسم. می‌خواهم بنویسم معصومه، می‌شود مادر. کاش جلوی چشمم بود؛ برای کمی آغوش. و لعنت به موبایل؛ این جسم سختِ سردِ بدخبر که صدای نحس زنگش تا آخر داستان رهایم نمی‌کند.

رفته بود جواب آزمایش آخرش را بگیرد. وقتی صدایش را شنیدم، احساس کردم مرد بی‌غیرتی هستم؛ بی‌غیرت لج‌بازی که مرد نیست و زنش را، زن هفت‌ماههٔ باردارش را، زن مبتلایش را، از غیظ حرف دیشب، با خواهرش می‌فرستد دکتر. حرف‌های توی رخت‌خواب، راست‌ترین و دروغ‌ترین حرف‌های یک انسان‌اند. و چه باید بکند مردی که از همسرش توی رخت‌خواب شنیده که دوست ندارد پسری مثل او بیاورد؟ چه باید کرد با راست‌ترین جملهٔ زنی که هیچ‌وقت دروغ نگفته بود؟ با جمله‌ای که هیچ زنی نباید به شوهرش بگوید. پتک حقیقت به قدری سنگین بود که تا صبح گیج بودم. اگر مادر داشتم، شاید چهار تا توصیه کرده بود که زن‌ها و شوهرها گاهی نمی‌دانند باید به هم چه بگویند. مثل نویسنده‌ای که جمله‌ای نوشته آن‌چنان سهمگین و ناگهان، که هی برای نوشتن بعدی، می‌نویسد و پاک می‌کند. کو مادرم؟ این گرفتاری، این رفت‌وآمد بین گفتن و نگفتنِ یک صبح به‌خیر ساده، آن‌قدر طول کشید که من کتم را پوشیدم و سوئیچ را از جاکلیدی برداشتم. چند قدم آخر را کند کردم بلکه چیزی بگوید. هی نوشت و پاک کرد. هی یاد جملهٔ دیشبش افتاد. هی سفره را دستمال کشید، تفالهٔ چای را توی سبد خالی کرد و خرده‌های نان را ریخت توی بالکن برای گنجشک‌ها. در را که پشت سر بستم، یک دقیقه نشستم روی پله‌ها. حالا دیگر چه کار می‌شد کرد با این درِ بسته؟ «بی‌غیرت! این زن پابه‌ماهه، مریضه. مگه تو مرد نیستی؟» و این نامرد نشسته بود روی پله‌ها و منتظر که زنش از توی چشمی نگاهش کند، دلش به حالش بسوزد و بگوید «وایسا، دارم حاضر می‌شم». معصومه اما داشت بد می‌شد و سرسخت‌تر از

این حرف‌ها بود. در پارکینگ را که می‌بستم، ملیکا[۱] را دیدم که با سوئیچ، در ماشینش را قفل می‌کرد. ملیکا هیچ شبیه معصومه نبود. شبیه پدر و مادرش بود. سلام که کردم، اول چند ثانیه نگاهم کرد و بعد جواب داد و بی‌آن‌که چیزی بگوید، از در نیمه‌باز پارکینگ رفت داخل. معلوم بود دیر از خواب بیدار شده و هول‌هولکی آرایش کرده. تلفن اگر ساعت شش صبح زنگ بخورد، با آدم همین کار را می‌کند؛ یا منتظر خبر مرگی از آن‌ور خط، یا وصیت. با نگاهم بدرقه‌اش کردم و خواستم بگویم ببخشید که خواهرت این‌قدر سرتق است که شش صبح بیدارت کرده تا ببری‌اش آزمایشگاه؛ اما مگر خودش سرتق نبود؟ رفت و کار از کار گذشت. من هم باید می‌زدم توی خط لج‌بازی و بی‌اعتنایی. معصومه تصمیم گرفته بود با ملیکا برود دکتر. من را نامحرم دانسته بود.

وقتی صدای هراسانش را پشت تلفن شنیدم، احساس کردم مرد بی‌غیرتی هستم؛ بی‌غیرت لج‌بازی که مرد نیست و زنش را، زن هفت‌ماههٔ باردارش را، زن مبتلایش را، از غیظ حرف دیشب، با خواهرش می‌فرستد دکتر تا اگر سرعت تکثیر سلول‌های سرطانی بالا رفته باشد، تا اگر دارو اثر نکرده باشد، زنگ بزند به من و خبر بدهد که پزشک گفته «باید بچه را... وگرنه مادر...». گاهی مغز انسان در طول پنج ثانیه، به اندازهٔ هزار کلمه فکر می‌کند؛ آن پنج ثانیه مکثی که بعد از «سلام» و «خوبم» لرزان معصومه پشت تلفن، من را مثل یک اعدامی با طنابی دور گردن و چهارپایه‌ای لرزان زیر پا، روبه‌روی نگاه کنجکاو سی دانش‌آموز، بین زمین و آسمان نگه داشته بود. معصومه ولی انگار حواسش به هیچ‌چیز این صحنه نبود. گلویش را صاف کرد و در جواب «چی شد» من گفت: «می‌تونی بیای دفتر؟»

«چی؟!»

معصومه نمی‌دانست که من می‌فهمم صدایش می‌لرزد. نمی‌دانست که من برای آن پنج ثانیه، هزار کلمه فکر کرده‌ام. نمی‌دانست که از کلاس درسم در مدرسه تا دفتر، دست‌کم نیم ساعت راه است و به عبارتی هزار و هشتصد ثانیه و کمِ کم سه جلد کلمه! حالا می‌خواست بدون آن‌که بگوید چی شده، زیرآبی زنانه‌ای برود و مثلاً برای من مقدمه بچیند. لجم گرفت.

---

۱. ملیکا صبحدل: خواهر کودن و مستقل معصومه

چرا مرا ابله فرض کرده بود؟ چرا مرا هنوز مثل بچه‌ای به جا می‌آورد که نمی‌شود روی حمایتش حساب باز کرد؟ هیچ کاری از مرد این خانواده برنمی‌آید یعنی؟ شد دو ثانیه. همهٔ این فکرها شد دو ثانیه و معصومه بدون آن‌که جواب «چی» من را بدهد، گفت: «می‌گم می‌تونی الآن بیای؟»

خشمم را قورت دادم.

«لااقل بگو جواب آزمایش...»

«خوبم. من خوبم. بچه خوبه. می‌آی؟»

دیگر این «خوبم»های معصومه باورم نمی‌شد. مثل سه ماه پیش. آن روزِ خرید سیسمونی که سر ظرف شستن، خبر جواب آزمایشش را داد. یا فرداش که از اتاق دکتر آمدیم بیرون. دروغ می‌گفت. هیچ راست‌گویی صداش نمی‌لرزد. معصومه تیپِ زن خوب است. پس بلد نیست دروغ بگوید. بلد نیست دروغ بگوید؟ خیلی مانده تا آخر داستان. قطع کردم؛ بدون خداحافظی. آخرین باری که خداحافظی نکرده بودیم، کی بود؟

«آقا، چی شده؟»

«آزمایشِ چی، آقا؟»

نگاه‌شان کردم. ریز ریز می‌خندیدند. یکی از آن ته گفت:

«مهم اینه که سالم باشه.»

کلاس منفجر شد. احساس کردم نمی‌توانم روی پا بایستم. احمق‌ترین معلم مدرسه بودم؛ معلم یک‌روز در هفتهٔ ادبیات؛ اما یک احمق مظلوم دوست‌داشتنی. دخترها توی این سن، عاشق مردهای بی‌دست‌وپا و مظلوم‌اند. معصومه هم برای همین مرا انتخاب کرده بود؟ نشستم روی سکو. چارهٔ دیگری نداشتم. وقتی از چیزی بترسم، هیجانی داشته باشم یا غافل‌گیر بشوم، صدایم را از دست می‌دهم. از حنجرهٔ بی‌نوایم نالهٔ زن ضعیف و نالانی خارج می‌شود که انگار مثل روحی درونم حلول و مُسخّرم کرده است؛ زنی که فریاد می‌کشد تا بگردم و پیدایش کنم. یک بار که بی‌اختیار عصبانی شده بودم، سر دخترک بور ردیف دوم که از خوشگلی، همه را بندهٔ خودش می‌دانست، داد کشیدم. کلاس برای لحظه‌ای ساکت شد. بعد چند نفر از آن پشت، پِقّ‌شان ترکید. دخترک دستش را گرفت به دهانش و توی چشم‌هام خندید. آن روز فهمیدم من بلد نیستم عصبانی

بشوم. حالا چارهٔ دیگری نداشتم. نشستم و همراه خندیدن‌شان لبخند زدم.

«آقا، آب‌قند بیاریم؟»

«شیرینی‌تون کوش پس؟»

باز شر از آن ته بلند شد و چند نفر روی میز ضرب گرفتند که: «شیرینی! شیرینی! شیرینی!»

مخدوم آمد و از پشت پنجرهٔ در کشیکم را کشید؛ همو که همان روز نجاتم داده بود. شانه‌ای براش بالا انداختم. در را باز کرد و دوباره نجاتم داد. به این صحنهٔ شرمناک عادت کرده بودم که جذبهٔ یک زن بشود طناب نجات مردی برای رهایی از یک مشت دختر آتش‌پاره. چقدر من حقیرم! کلاس را به خانم مخدوم، معاون مدرسه، سپردم و زدم بیرون.

پایان نمونهٔ رایگان

پسر خدا

محمدهادی عبدالوهاب

ادامهٔ کتاب را بخوانید

خرید از khatpub.com

اولین خرید از سایت انتشارات: **۳۰٪ تخفیف** با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم